

خدا جون سلام به روی ماهت...

زندگی واقعی وینی خرسه

داستان یک بچه خرس شجاع
در جنگ جهانی اول



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

زندگی واقعی
ویننی خرسه



(— داستان یک —
بچه خرس شجاع
در جنگ جهانی اول)

| لیندزی متیک و جاش گرین هات — فرزانه مختاری |

سرشناسه: مَتیک، لیندزی؛ Mattick, Lindsay
 عنوان و نام پدیدآور: زندگی واقعی وینی‌خرسه: داستان یک بچه‌خروس شجاع در جنگ جهانی اول
 نویسندگان لیندزی مَتیک، جاش گرین‌هات؛ مترجم فرزانه مختاری.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
 مشخصات ظاهری: ۱۶۹ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۳-۴۹۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Winnie's great war.
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Children's stories, English -- 20th century
 شناسه‌ی افزوده: گرین‌هات، جاش
 شناسه‌ی افزوده: Greenhut, Josh
 شناسه‌ی افزوده: مختاری بلاسی، فرزانه، ۱۳۶۹، مترجم
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ PZ۷/م۲ز۹
 رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۱۲۱۵۴
 ۷۰۹۶۸۰۱



انتشارات پرتقال

زندگی واقعی وینی‌خرسه: داستان یک بچه‌خروس شجاع در جنگ جهانی اول
 نویسندگان: لیندزی مَتیک و جاش گرین‌هات

تصویرگر: سوفی بلکال

مترجم: فرزانه مختاری

ویراستار: محسن محمدبیگی

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۴۹۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای قلب مهربون مرد کوچک من، محمدسام

ف.م

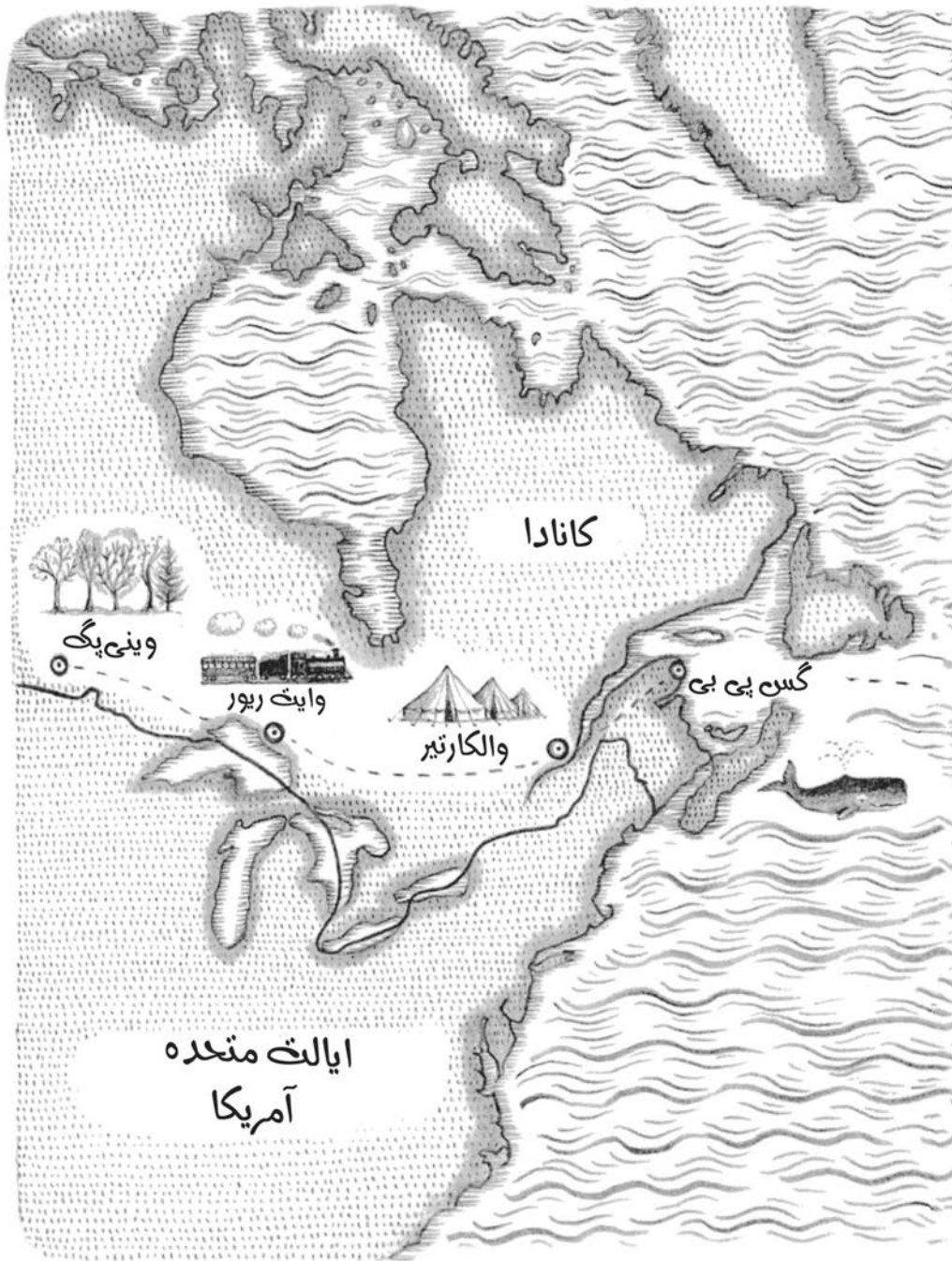


اقیانوس اطلس

دشک
سالزبری

انگلیس

لندن



کانادا

وینی پگ



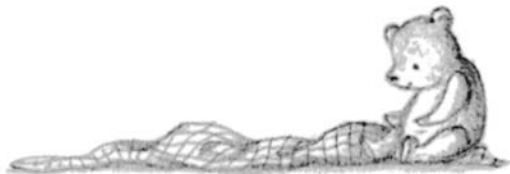
وایت ریور



والکارتیر

گسن پی بی

ایالت متحده
آمریکا



یک شب که روی تخت کول^۱ نشسته بودم، ازش پرسیدم: «می‌خوای داستان خرس رو بشنوی؟» از وقت خوابش خیلی گذشته بود ولی آخر هفته بود. کول خرس پولیشی قدیمی‌اش را توی بغلش گرفته بود؛ عروسکی شل‌وول و رنگ‌ورو رفته که خزش ساییده شده بود و مثل مخمل صاف شده بود، از یکی از چشم‌هایش هم فقط چند تکه نخ آویزان باقی مانده بود. کول چینی به دماغش انداخت و گفت: «می‌شه یه قصه‌ی دیگه بگی که نشنیده باشم؟» معلوم بود که نمی‌خواهد من را ناراحت کند. به دیوار پشت تختش تکیه دادم. «شاید باید داستان واقعی رو برات تعریف کنم.»

«داستان واقعی رو می‌دونم. داستان پدرِ پدرِ پدرِ بزرگم و وینی خرسه‌ی^۲ واقعی رو یه میلیون بار برام تعریف کردی.»
گفتم: «تا حالا همه‌ش رو برات تعریف نکردم.»
به نظر نمی‌رسید که کول قانع شده باشد. «چرا؟»

1- Cole

2- Winnie

«چون فکر نمی‌کردم که آماده باشی.» به هم نگاهی انداختیم. «حالا آماده‌ای؟»

کول پرسید: «ترسناکه؟»

نمی‌توانستم دروغ بگویم. «بعضی جاهاش؛ اما هر وقت که بخوای می‌تونیم
دیگه ادامه ندیم.»

کول پتوی چهارخانه‌اش را دورش مرتب کرد و لبه‌ی پتو را تا چانه‌ی خرس
بالا کشید.

با لحنی جدی گفت: «شروع کن.»

زندگی واقعی وینی خرسه:
داستان یک بچه خرس شجاع
در جنگ جهانی اول



بيشه زار





در دل بیشه‌زار درختی بود و پای این درخت سوراخی وجود داشت که از داخلش، نوک بینی گنده و سیاه‌رنگی بیرون زده بود. بینی هوا را بو می‌کشید تا بفهمد کسی آن اطراف هست یا نه. هوا بوی خوش بهار داشت، بوی شکوفا شدن زمین.

بعد دوتا پنجه‌ی بزرگ پیدا شدند و یک جفت چشم رازآلود، آخر سر هم کمری پشمالو و پهن که آدم می‌توانست رویش بنشیند و سواری کند. این‌طوری بود که خرسی سیاه و بالغ با قدم‌های سنگین، از لانه‌اش در زیر درخت، بیرون آمد.

مامان خرسه آن اطراف چرخ‌ی زد و خمیازه‌ای طولانی کشید. «بیا بیرون عزیزم»

توله خرسی کوچولو از سوراخ بیرون خزید. گوش‌هایش را تیز کرد و دماغش را بالا برد و با تعجب دور خودش چرخید. «لونه‌ی ما توی یه درخته؟» این بچه‌خرس، همان خانم خرسی تو بود.

اولین باری بود که خرسی می‌رفت بیرون، هرچند اگر مثل بقیه‌ی خرس‌ها بود، اصلاً نمی‌دانست بیرون کجا هست.

مامان خرسه آمد کنار بچه خرس و پشت گوش هایش را لیسید. «درسته، لونه مون توی یه درخته.» بعد او را به طرف درخت دیگری برد. «و درختمون توی بیشه است.»

«جنگل بوی غذا می ده!» دماغ خرسی کوچولو او را دنبال خود می کشید؛ از روی ریشه‌هایی که از دل خاک بیرون زده بودند، رد شد و از کنار تنه‌ی درختی پوسیده گذشت تا به گلی با عطر ملایم و زرد رسید و آن را خورد. چندتا توت کال و تلخ‌مزه هم پیدا کرد و آن‌ها را هم خورد، بعد از توی چاله‌ای گل آلود آب نوشید. متوجه تخته‌سنگی بزرگ و پوشیده از خزه شد و سعی کرد از آن بالا برود، اما هر بار زمین می افتاد. به پوسته‌ی یکی از درخت‌ها دندان زد. بچه خرس که از تجربه‌ی آن همه چیزهای جدید گیج بود، پیش مامان خرسه برگشت تا روی موی نرم و گرم و خوش بوییش استراحت کند.

آغوش مامان خرسه جای دنجی برای فکر کردن بود. همین‌طور که پرنده‌ها داشتند برای همدیگر درباره‌ی باد آواز می خواندند و مامان خرسه با دندان هایش مشغول تمیز کردن سر بچه‌اش شده بود، کم‌کم سؤالی در ذهن خرسی شکل گرفت. «چیزی بزرگ‌تر از بیشه‌زار هم وجود داره؟»

یک‌دفعه دماغ مامان خرسه تکان خورد و شکمش لرزید. «فکر نکنم.» مامان خرسه نفسی کشید، نفسش بوی تمشک می داد.



اواخر همان بهار، خرسی و مامان خرسه پای درختی سفید ایستاده بودند و خرسی که تازه یاد گرفته بود از درخت بالا برود، کنجکاو بود تا بداند: «بلندترین درختی که یه خرس تا حالا بالا رفته، چقدر بلند بوده؟»

مامان خرسه اعتراف کرد. «خب، این خیلی سؤال عجیبیه.» بعد با پنجه
دماغش را خاراند و چانه‌اش را پایین آورد. «تا حالا از این درخت بالا نرفتم.»
خرسی با بی‌صبری فین‌فین کرد. «چقدر بلند؟»
مامان خرسه خودش را به درخت مالید. بعد راست ایستاد و دست‌هایش را
به درخت تکیه داد و از این شاخه به آن شاخه نگاهی انداخت. با چانه‌اش به
یکی از شاخه‌ها اشاره کرد و گفت: «اون شاخه‌ی خمیده رو اون بالا می‌بینی؟»
خرسی با نگاهش دنبال شاخه گشت. «نه...» و بعد گفت: «آره!»
مامان خرسه گردن کشید و گفت: «به نظر من که تا حالا هیچ خرسی از
اون جا بالاتر نرفته.»

خرسی تصمیمش را گرفت. «من می‌تونم برم!»
مامان خرسه دوباره چهاردست و پیا شد. «واقعاً می‌تونی؟ باید خیلی شجاع
باشی که تا اون بالا بری.»

این‌طوری شد که خرس کوچولوی تو از درخت بالا رفت.

بالا رفت و بالا رفت.

بالا رفت و بالا رفت.

بالا رفت و بالا رفت و بالا رفت.

بالا رفت و بالا رفت.

و بالا رفت.

و بالا رفت.

بالا رفت و بالا رفت و بالا رفت.

بالا رفت و بالا رفت.

بالا رفت و بالا رفت.

بالا رفت و بالا رفت.

و بالا رفت.

او همین‌طور بالا و بالا و بالاتر رفت...

کم‌کم پاهایش داشتند درد می‌گرفتند که مگس سیاه‌گنده‌ای صاف نشست روی نوک دماغش.

خرسی دماغش را جنباند. «لطفاً بلند شو. من می‌خوام از همه‌ی خرس‌ها بالاتر برم.»

خب، تا حالا هیچ موجودی این‌طوری با مگس صحبت نکرده بود. مگس که تحت تأثیر قرار گرفته بود، وزوزی کرد و کنار رفت. «موفق باشی!»
هوای خنک که بوی خاک می‌داد، بینی خرسی را قلقلک داد.
پاهای خرسی می‌لرزیدند، سرش را به تنه‌ی سفید درخت تکیه داد و نیرویش را جمع کرد.

و باز هم بالا و بالا و بالاتر رفت.

شاخه‌ای را گرفت، چانه‌اش را بالا برد و روی شاخه گذاشت، بعد یکی‌یکی پاهایش را بالای شاخه برد و خودش را به طرف خمیدگی شاخه کشید. چشم‌هایش را بست و اجازه داد که زبانش کاملاً آزدانانش به بیرون آویزان شود.

بلندترین جایی که یک خرس تا حالا رفته بود!

خرسی تو از همان موقع چنین خرسی بود.

گوش‌های خرسی تیز شد. صدای ضعیف مامان‌خرسه، از فاصله‌ی دور به گوش می‌رسید. انگار عصبانی بود.

وقتی خرسی از آن بالا نگاه کرد، اصلاً نتوانست مامان‌خرسه را ببیند. تا آن پایین خیلی خیلی خیلی راه بود.

یک‌دفعه خرسی شروع کرد به لرزیدن.

با آه و ناله جیغ کشید: «حالا چطوری برم پایین؟»



دوتا سنجاب آمدند تا ببینند که آن‌همه سروصدا برای چیست؛ یکی از

سنجاب‌ها فنسی^۱ بود و آن یکی تال^۲. سنجاب‌ها سریع دویدند روی شاخه‌ی بلندی که خیلی از آن شاخه‌ی خمیده دور نبود.

تال با تعجب گفت: «یه خرسه!» بعد یک‌دفعه خم و راست شد و گفت: «باورت می‌شه؟!»

فنسی گوش‌هایش را عقب داد و گفت: «اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که یه خرس بتونه همچین جاروجنگالی به پا کنه.» بعد سرش را کج کرد و دمش را تکان داد و به خرسی نگاه کرد. «شاید اهل هیمالیا باشه.»

تال گونه‌اش را خاراند. «تا حالا دیده بودی که یه خرس این‌قدر بیاد بالا؟»

فنسی دماغش را گرفت بالا و گفت: «هرگز؛ این اصلاً طبیعی نیست.»

صدای مامان خرسه به گوش خرسی رسید: «شجاع باش!»

تال با نگرانی جهشی کرد و گفت: «نمی‌دونم چرا ان‌قدر ناراحته.»

خرسی با صدای بلند گفت: «سلام!»

فنسی و تال می‌خکوب شدند.

«سلااااااااااا!» خرس کوچولوی تو دیگر اصلاً ناله نمی‌کرد.

تال، بدون این‌که جلب توجه کند، خیلی آرام به طرف فنسی خم شد. «داره

با ما حرف می‌زنه؟»

کول گفت: «صبر کن ببینم.»

«بله؟»

«مگه نگفتی این داستان واقعیه؟»

«چرا.»

«داستان راست راستکی؟»

«بله.»

1- Fancy

2- Tall

«پس چرا حیوون‌ها حرف می‌زنن؟»

سؤال خوبی بود.

کمی مکث کردم تا به جوابم فکر کنم. «حالا چون حیوون‌ها کلمه‌ها رو به زبون نمی‌آرن، دلیل نمی‌شه که نتونن حرف بزنن. حیوون‌ها همیشه به همدیگه می‌غرَن، واق‌واق و هیس‌هیس و جیک‌جیک می‌کنن. معمولاً هم حرف حیوون‌هایی رو که مثل خودشون باشن می‌فهمن. گربه‌ها حرف گربه‌ها رو می‌فهمن. نهنگ‌ها حرف نهنگ‌ها رو می‌فهمن. چیزی که باعث می‌شد خرسِ تو خاص باشه، این بود که می‌تونست تقریباً با همه حرف بزنه.»

کول خط دوخت دهان خرسش را فشار داد و با صدایی جیغ‌جیغی

گفت: «سلام.»

فَنسی و تال باورشان نمی‌شد! یک خرس سخنگو!

فَنسی دمش را محکم توی سینه‌اش جمع کرده بود و داشت تلوتلوخوران عقب می‌رفت که تال از شاخه رفت پایین و با دقت خرسی کوچولو را واریسی کرد. دوان‌دوان پیش فَنسی برگشت. «به نظر مهربون می‌آد.»

دم فَنسی سیخ شد و چپ‌چپ به تال نگاه کرد. «عقلت رو از دست دادی؟
حتماً تله‌ست!»

خرسی داشت فریاد می‌زد: «می‌دونم که من رو می‌بینین. با خود شما هستم! بله، شما! شما طوسی‌ها!»

تال با تصمیمی ناگهانی، پرید پشت سر فَنسی. «ما سنجاب هستیم. چه کمکی از دستمون بر می‌آد؟» فَنسی با صدای بلند نچ‌نچ کرد؛ اما تال ادامه داد: «تا حالا ندیده بودیم یه خرس این‌قدر بیاد بالا!»

فَنسی یکی از پاهای تال را گاز گرفت. «دیگه با این خرسه حرف نزن!»

تال به طرف فَنسی چرخید. «چرا؟»